

ابر سیاه هزار چشم

علی اشرف درویشیان



ادبیات کودکان

ابر سیاه هزار چشم

نوشته: علی اشرف درویشیان

یکی بود، یکی نبود. روزی از روزها خورشید خانم، آرام آرام
توی آسمان آبی راه می رفت و گیسوی زربینش را روی زمین پهن می کرد.
کوه های بلند از دور سر سفیدشان را در دامن خورشید گذاشته بودند و
برق می زدند. درخت ها و سبزه ها به زلف خورشید خانم دست می مالیدند.
گل های رنگارنگ، موهای طلایی خورشید خانم را می بوسیدند. پرند های
خوش آواز برای خورشید خانم آواز می خواندند:

خورشید بالا بالا

خوش آمدی

خوش آمدی

به کوه و دشت و صحرا

خوش آمدی

خوش آمدی

به لانه کوچک ما

بفرما

بفرما

چند تا بچه آهوی کوچولو در میان سبزه ها می دویدند و قایم باشک
می کردند. یکی از بچه آهوها که خیلی زبر و زرنگ و زیرک بود، می -
خواست خودش را جایی پنهان کند که کسی او را پیدا نکند. همین طور

انتشارات شبگیر
علی اشرف درویشیان
ابر سیاه هزار چشم
چاپ متن چاپ نسرین
چاپ اول دی ماه ۱۳۵۷

که می رفت، ناگهان دوستانش را گم کرد. هر چه به اطراف تماشا کرد، کسی را ندید. ناچار بسوی باغی که از دور پیدا بود روان شد. رفت و رفت و رفت تا به باغ رسید. باغ بزرگی بود که درختان بزرگ چند هزارساله دورش را گرفته بود. باغ به نظرش آشنا رسید. زادگاهش بود. یادش آمد که وقتی خیلی کوچک بود با پدرش از ترس گرگهای درنده آنجا فرار کرده بودند.

آهوی کوچک ما ابتدا کمی ترسید. ولی باخودش گفت:
- بروم داخل باغ، ببینم چه خبر است.

داخل باغ شد. اما برخلاف همه باغها، آنجا تاریک بود. سرتاسر آسمان را ابرسیاهی پوشانیده بود. آهوی کوچولو خوب که تماشا کرد، دید که لکه ابر سیاه بزرگی بصورت یک حیوان سیاه با هزاران چشم دریده و خشمناک از بالا تماشایش می کند. آهو از ترس سرش را پایین انداخت و به راه افتاد.

باغ خاموش بود. نه آوازی، نه رقصی و نه هیاهویی از زندگی. مثل این که در آن باغ همه مرده بودند. فقط گاهگاهی صدای گریه ای از گوشه و کنار به گوش می رسید. خوب که گوش داد و به اطراف نگاه کرد، دید که گل لاله ای سرش را پایین انداخته و باخودش زمزمه و گریه می کند و می گوید:

- ای عزیز کوچولویم! ای فرزند قشنگم! چرا رفتی به جنگ ابر سیاه؟ چرا مرا داغ دار کردی؟ ای عزیزم، ای پسرکم.
آهوی کوچولو دلش گرفت. رفت جلو و به گل لاله سلام کرد و گفت:

- لاله خانم، چرا گریه می کنی؟

گل لاله سرش را بلند کرد. قطره های اشکی که تو صورت سرخش بود روی یقه سیاه دامنش چکید. آهی کشید. اشک هایش را پاک کرد و

گفت:

- ای آهوی کوچولو مگر نمی بینی که باغ ما مثل شب تاریک شده؟ مگر آن دیو سیاه را روی آسمان نمی بینی که خورشید را زندانی کرده؟ سالهاست که باغ ما آفتاب به خودش ندیده. بعضی ها به تاریکی عادت کرده اند. بچه های ما خیال می کنند که اصلاً زندگی همین طور است. پیرها دیگر یادی از خورشید نمی کنند. اما جوانها که روزگاری بچه بودند و تو آفتاب بازی می کردند و آفتاب با انگشتهای طلایش قلقلکشان می داد، هنوز خورشید را فراموش نکرده اند. پسرمن یکی از آنها بود که با پسرخاله کاسه پشت و دختر گل آفتاب گردان، هر سه یک روز به جنگ دیو سیاه رفتند. آنها یک روز صبح روی بال باد که دشمن ابر است نشستند و رفتند و رفتند. اما ابر سیاه ناگهان خندید و غرید و شمشیرش برق زد و بعد دیگر بچه های ما برنگشتند.

گل لاله به اینجا که رسید های های گریه کرد و از اطراف صدای زاری بلند شد.

خاله کاسه پشت سرش را برد تو کاسه اش و گریه کرد.

گل آفتاب گردان سرش را پایین انداخت و گریه کرد.

و باد آهسته خودش را در شاخ و برگ درخت ها پنهان کرد و زوزه کشید.

آهوی کوچولو هم که خیلی غمناک بود به گریه افتاد.

در این وقت گل بنفشه کوتاه قدی که صورتی گرد و گیسویی بلند و سیاه داشت باخنده گفت:

باز هم شروع کردید به گریه و زاری؟ به جای این کارها بلند شوید و کاری بکنید. از گریه و زاری چه کاری ساخته است؟ من هم مثل شما هستم. ولی هیچوقت گریه را راه چاره نمی دانم. خیال می کنید ابر سیاه بدش می آید که ما گریه می کنیم. او تازه خوشحال هم می شود.

شب آسمان تیره تر شد. آهوی کوچولو پای درخت کهنسالی نشست و به فکر فرورفت. آن شب از غصه چیزی نخورد. فکر کرد و فکر کرد و دید که گریه کردن و در گوشه‌ای نشستن و چیز نخوردن فایده‌ای ندارد. با خودش گفت:

- باید کاری کرد. بنفشه خانم راست می‌گوید. باید فردا اورا ببینم و باهم حرف بزنیم، تا بدانم آیا همه‌اش حرف است یا این که واقعاً می‌خواهد کاری بکند.

نزدیکی‌های صبح بود که آهوی کوچولو با صدای خروس سرخ باغ از خواب بیدار شد.

خروس با آواز بلند می‌خواند:

یاد خورشید زنده باد.

خورشید سرخ زندگی بخش

امروز نیز در قفس ابر سیاه است.

اما

با یاد او زندگی را آغاز می‌کنیم.

آهوی کوچولو بلند شد، رفت پای درختی که خروس سرخ آنجا

ایستاده بود. سلام کرد و گفت:

- چه خبر است! خورشید که در قفس ابر سیاه زندانی است تو

چرا برایش آواز می‌خوانی؟

خروس سرش را کج کرد و گفت:

- من سالها پیام آور خورشید بوده‌ام و آمدنش را خبر می‌دادم و

حالا که در زندان ابر سیاه، اسیر شده است، نباید بگذارم یادش از خاطره‌ها

برود. این است که هر روز صبح زود با تمام نیرو فریاد می‌زنم که پیروز

باد خورشید. این کار را می‌کنم که همه به فکر خورشید باشند. اگر چه

نزدیک است گلویم پاره شود ولی خوشحالم که اقلا دیگران خورشید را فراموش نمی‌کنند. من مثل بلبل نیستم که از صبح تا عصر توی این تاریکی برای گل پژمرده‌ای که آن گوشه است شعری می‌خواند و سر بردامنش می‌گذارد و خیلی هم که بخواهد به درد دل دیگران برسد شعرهای ناامیدی برای اهل باغ می‌خواند.

در این موقع بلبل که اسم خود را شنیده بود از روی درخت دیگری شروع کرد به خواندن:

ای گل قشنگ من

زلفت را شانه بزن

با شانه‌ الماس

راستی در این سیاهی چه رنگی داری

آه که دانه‌های عرق بر چهره‌ات در تاریکی چه زیبا نشسته است.

و بعد بلبل از این شاخه به آن شاخه پرید، رویش را به طرف اهالی

باغ کرد و خواند:

شکست، شکست.

تاریکی، تاریکی.

ما مرده‌ایم.

دیگر کسی بر نمی‌خیزد.

دیگر خورشید بر نمی‌گردد

ای مرده‌های بی‌کفن و دفن

بدرود، بدرود

ای شاخه‌های سیاه در مرکب زمین.

آهوی کوچولو از کارها و حرکات بلبل خنده‌اش گرفت. رفت

نزدیک بلبل و گفت:

- این حرفها چیست؟ مگر دیوانه شده‌ای؟ حرفی بزن که ما هم

بفهمیم.

بلبل در حالی که چشمهایش را می بست و دفتر شعرش را که از برگهای درخت سیب درست کرده بود، ورق می زد، از زیر چشم نگاهی به آهو کرد و گفت:

- نمی فهمی به درك. من هم برای دل خودم شعر می گویم.

آهوی کوچولو گفت:

- پس چرا رویت را می کنی به باغ و شعر می خوانی؟ بهتر است بروی تو لانهات و شعرت را برای خودت بخوانی.

بلبل گفت:

- آن دیگر به تو مربوط نیست.

و پرید و رفت کنار گل پژمرده دیگر.

در این وقت جغد پیری با عینک ذره بینی از روی دیوار باغ پرید و

نزدیک شد و در حالی که قاه قاه می خندید گفت:

- شاعر را ببین چه شعرهایی می گوید. حالا گوش کنید تا برایتان

شعر بخوانم. و در حالی که زنجیر ساعت طلایش را روی شکم بزرگش

جا بجا می کرد و عینکش را مرتب می کرد، دفتر شعرش را که از پوست

درخت چنار ساخته شده بود بیرون آورد و خواند:

به گرد و غبار بیابان قسم به ریش و سیبیل بزرگان قسم

به آروغ های پس از صرف دوغ به قسد بلند بادمجان قسم

که در این خرابه خوشم تا ابد به سیلاب اشک یتیمان قسم

درخت بید پوسیده ای از آن طرف سری تکان داد و در حالی که از

تنه اش صدای جیر و جیر بلند می شد گفت:

- احشنت. احشنت. احشاش لژت کردم.

آهوی کوچولو خنده اش گرفت. رفت کمی قدم بزند. از کنار درخت

توت بزرگی گذشت. ناگهان چشمش به کرم ابریشمی افتاد که مشغول

خوردن برگ توت بود. آهو گفت:

- سلام کرم ابریشم!

ولی کرم ابریشم چنان مشغول خوردن بود که اصلاً متوجه نشد و

جواب نداد. آهو دوباره سلام کرد. ولی باز جوابی نشنید. تا این که

حوصله اش سررفت و گفت:

- آخریک کمی هم به خودت بیا. توی این تاریکی اصلاً مثل اینکه

فقط ترا درست کرده اند که برگها را بخوری و بعد بنشین و تار ابریشم

بدهی. آنقدر تار دور خودت می تنی که در آن زندانی بشوی و بعد هم در

همان زندانی که خودت ساخته ای خفیات بکنند و نتیجه کارت را ببرند.

اما بعضی از رفقای زرننگ تو قبل از اینکه خفه شان کنند، زود باهوشیاری

زندانیان را سوراخ می کنند و بیرون می برند و در صحرای آزاد پرواز می کنند.

کرم ابریشم تا این را شنید دست از کار کشید. و به حرفهای آهو گوش

داد و بعد گفت:

- راست می گویی، خوب بگو ببینم چه وقت باید بیرون بپریم.

آهو گفت:

- آن دیگر به تو مربوط است. بارفقاییت دور هم جمع بشوید و

بجای این که از صبح تا شب فقط بخورید يك کمی هم با یکدیگر حرف

بزنید و از بزرگترها یاد بگیرید که چه وقت هنگام سوراخ کردن قفس

است. تا موقع شناس نباشید همیشه همین آتش است و همین کاسه.

کرم ابریشم از آهو تشکر کرد و قول داد که در فکر این کار باشد.

هوا تاریکتر شده بود و آهو که دیگر خسته بود کنار درختی به خواب

رفت.

• • •

هوا که کمی روشن شد، باز هم خروس سرودش را خواند. بلبل

و جغد هم شعرهای تازه شان را خواندند و بعد از مدتی که به هم دهن کجی

کردند، هر کدام به کارشان مشغول شدند.

آهو آمد کنار لاله خانم و بنفشه و خاله کاسه پشت. گل آفتاب گردان هم آنجا بود. از دیروز که بنفشه آن حرفها را زده بود، دیگر گریه نمی کردند. دیشب همه اش در فکر بودند. دور هم نشستند. بنفشه گفت:

- باید کاری بکنیم.

خاله کاسه پشت گفت:

- من حاضرم.

گل آفتابگردان گفت:

- من دیگر سرگردان شدم. سرم گیج می رود. به هر طرف که رو

می کنم، خورشید را نمی بینم. من هم حاضرم.

باد هم با صدای بلند آمادگی خود را نشان داد.

آهو به باد گفت:

ساکت! همه اش سر و صدا می کنی. يك كم احساسات را پنهان کن. چقدر احساساتی هستی؟ مگر نمی بینی که ابر سیاه از بالا با هزارها چشم ما را تماشا می کند و با هزارها گوش به حرفهایمان گوش می دهد. کسی که می خواهد کار حسابی بکند، دیگر سر و صدا و احساسات را کنار می گذارد. من اینها را از پدرم یاد گرفته ام.

باد گفت:

- چشم آهوجان. حرفهایت را بزن.

آهو شروع کرد و گفت:

- ما باید برای آزادی خورشید از زندان ابر سیاه هزار چشم آماده شویم. با دیگران حرف بزنیم. آنها را به خود بیاوریم. خورشید را به بادشان بیاوریم. هر کس را ببریم کنار رودخانه تا قیافه زرد و پژمرده خود را در آب ببینند. به آنها بگوییم که در چه وضعی زندگی می کنند. بنفشه

خانم، همه بنفشه ها را و لاله خانم همه لاله ها و کاسه پشت و گل آفتاب گردان و باد همه جمع بشوند. هر کس حرفش را بزند و اگر راهی دارد بگوید.

زندگی ما و بچه هایمان به خورشید بسته است. اگر خورشید نباشد آبها بخار نمی شوند و به آسمان نمی روند و باران نمی بارد. اگر خورشید نباشد، بچه های ما بزرگ نمی شوند. همیشه مریض و زردنبو خواهند بود. اگر خورشید نباشد، میوه ها نمی رسند. هلوهای خوشمزه و سیب های سرخ و گیلاس های قرمز و آلبالو و گل های رنگارنگ و چمن های تازه و ترد ببار نمی آیند. اگر خورشید نباشد چشم های ما هیچ جا را نمی بیند، یا اگر ببینند همه چیز تیره و سیاه است. خورشید به ما نیرو می دهد، به ما غذا می دهد، به ما روشنایی می دهد تا کار کنیم، تا بچه های ما روی چمنها بازی کنند و بزرگ شوند. برای آزادی خورشید باید فداکاری کنیم. باید جمع بشویم و مبارزه کنیم. حتماً در این راه عده ای از بین خواهند رفت ولی اگر خورشید نباشد، همه ما از بین خواهیم رفت. یا اگر هم از بین نرویم افرادی بیمار و علیل و بیچاره و ترسو خواهیم بود، که این از مرگ بدتر است.

به اینجای حرفهایش که رسید آهوی کوچولو به اطراف خود تماشا کرد. دید که همه اهل باغ به دورش جمع شده اند.

ناگهان قهقهه ابرسیاه بلند شد. برقی زد و طوفانی به راه انداخت. همه اهالی باغ فرار کردند. آهو و لاله و بنفشه و آفتابگردان و کاسه پشت و خروس سرخ، خود را به زیر درختی کشاندند. صورت قشنگ بنفشه خونی شده بود. يك دانه تگرگ درشت به صورتش خورده بود. کاسه پشت سرش را در کاسه اش پنهان کرده و در امان بود. دو سه جای سر گل آفتاب گردان شکسته بود. از پشت آهو هم خون می آمد. در این موقع گفتاری از دور پیدا شد. آهو و دوستانش را که دید شروع کرد به خندیدن. جغد

هم از آن طرف می‌خندید و قسم نامه‌اش را می‌خواند. بلبل هم دست در گردن یار زردنبویش کرده بود و از دنیا خبر نداشت و گاهگاهی شعری زمزمه می‌کرد.

آهوی کوچولو رو کرد به کفتار و گفت:

- چرا می‌خندی؟

کفتار با تمسخر گفت:

- خیلی‌ها خواسته‌اند این کارها را بکنند ولی نتوانسته‌اند و جان خودشان را هم از دست داده‌اند. بهتر است بروی پی کارت. کسی تابع‌حال نتوانسته است با ابر سیاه جنگ کند.

آهو گفت:

- من نمی‌توانم بعد از دیدن این وضع، راهم را بگیرم و بروم و توی تاریکی مثل تو لاشه گندیده حیوانات را بخورم و راحت بخوابم. من قبلا نمی‌دانستم که توی این دنیا باغی هم هست که در آنجا به جای خورشید: ابرسیاه حکومت می‌کند. حالا هم که دانسته‌ام دیگر بر نمی‌گردم. اصلا این زادگاه من بوده است. توهم بیخودی می‌خندی. بهتر است بروی پی کارت. دوستان آهو به کفتار اعتراض کردند و کفتار دمش را لای پاهایش گذاشت و فرار کرد.

در این موقع آفاگنجشکه که به حرفهای آنها گوش می‌داد نزدیک شد و گفت من هم باشما هستم. دیگر دلم از تاریکی تنگ شده.

پرستویی از آن طرف پیدا شد و گفت:

- منم عاشق بهار و خورشیدم و بهار بدون خورشید ارزش ندارد.

من هم می‌آیم.

در این موقع صدای پای آهسته‌ای بگوش رسید. همه ساکت شدند و خوب که گوش دادند، دیدند که صدای پای شبنم‌هاست که از روی چمن‌ها می‌گذرند و نزدیک می‌شوند. یکی از شبنم‌ها که نزدیک شده بود

گفت:

- آقای آهو ما هم می‌آییم.

گل آفتابگردان خندید و گفت:

- از دست شما چه کاری ساخته است؟ تازه خورشید دشمن شبنم

است و وقتی که آفتاب بتابد، همه شما نابود می‌شوید.

شبنم گفت:

- سالهاست که ما در روی چمن‌ها مانده‌ایم و گندیده‌ایم. آنقدر

يك جا نشسته‌ایم که دیگر خسته شده‌ایم. خورشید ما را به آسمان می‌برد

و روز دیگر به ما زندگی دوباره می‌بخشد و تازه‌تر از همیشه به روی گلها

و چمن‌ها می‌نشینیم. پس خورشید دشمن ما نیست. خورشید به ما حرکت

و زندگی می‌بخشد. این است که ما هم با شما به جنگ ابرسیاه می‌آییم.

بنفشه خندید و گفت:

- آخر شما باچه چیزتان به جنگ ابر سیاه می‌روید؟

در این موقع شبنم‌ها باهمگدیگر بیخ گوشی حرف زدند و بعد رو

به آهو کردند و گفتند:

- ما خیلی کارها ازمان ساخته است. حالا نمی‌گوییم تا روزی که

بسوی ابرسیاه حمله کردید، نشان می‌دهیم.

آهو از رفقایش جداحافظی کرد و هر کدام به گوشه‌ای رفتند.

...

فردا صبح بازخروس سرخ سرودش را چنان با قدرت و بلندخواند

که قطره خونی از گلویش بیرون پرید. ولی خروس سرخ همچنان بلندتر

فریادش را به گوش اهالی باغ رسانید.

آمد و شد عجیبی درباغ به چشم می‌خورد. هر کس، دیگری را خبر

می‌کرد. ابرسیاه از بالای غریب و دندانهای چرکش را نشان می‌داد. برق

شمشیرش چشم را می‌زد. آهوی کوچولو و گل بنفشه و لاله و آفتابگردان

و کاسه پشت و پرستو و گنجشک در وسط باغ جمع شده بودند و بیخ گوشی حرف می زدند. يك دانه شبنم هم روی صورت گرد و قشنگ بنفشه نشسته بود. بادهم تمام نیرویش را جمع کرده بود و خود را پهن کرده بود تا جای بیشتری را برای دوستان درست کند. در این موقع که همه آماده شده بودند ناگهان گرگ سیاهی از گوشه باغ پیدا شد.

گرگ که همیشه از ابر سیاه تعریف و پشیمانان کرده بود و برایش تبریک می فرستاد، از این که اهالی باغ می خواستند به جنگ ابرسیاه بروند عصبانی شده بود. زیرا او در تاریکی بهتر می توانست به کارهایش برسد و شکمش را سیر کند. گرگ نزدیک شد و با خشم گفت:

- اینجا چه خبر است؟ خجالت نمی کشید که به ولی نعمت خود خیانت می کنید. ببین این باغ آرام و ساکت را به چه روزی انداخته اید! بگذارید مردم به کارشان برسند. این آهو فسقلی از کجا آمد؟ پدرش هم مثل خودش بود که ما بیرونش کردیم. الان همه شما را نابود می کنم. ناگهان به سوی آهو کوچولو حمله کرد. اما آهواز او زرنگتر بود و جا خالی کرد.

پرستوها به سرگرگ ریختند و بانوک او را سوراخ سوراخ کردند. گرگ خون آلود فرار کرد.

در این وقت روباه باغ در حالی که تسبیحی در دست داشت و زیر لب ورد می خواند از آن طرف پیدا شد. روباه پرفریب که در تاریکی بهتر می توانست به لانه مرغها و پرندهها حمله کند از آمدن خورشید می ترسید. آهسته، آهسته نزدیک شد. در حالی که چیزی زیر لب می گفت و به دور خودش فوت می کرد گفت:

- از خدا بترسید. با ابر سیاه جنگ نکنید. همه شما به آتش جهنم خواهید سوخت
آهو گفت:

- جهنم از این بدتر هم مگر هست که الان در آن هستیم؟
آهو کوچولو اشاره ای به گنجشکها کرد و ناگهان سپاه گنجشکها به روباه حمله کردند روباه دوپا داشت، دوپای دیگر هم قرض کرد و فرار کرد. واز ترس تسبیحش را جا گذاشت.

هیاو و غوغایی بود. خروس سرخ و دوستانش سرود جنگ می خواندند. جغد پناه برده بود به خرابه ای و از دیوانهای کهنه شعرش سنگری درست کرده بود و از آن پشت و افور می کشید.

بلبل دفتر شعرش را که از برگ سیب بود زیر بغلش زده بود و نشسته بود کنار گل و چشمهایش را خمار کرده بود. مثل این که پیاله ای هم زده بود.

جنگ شروع شده بود. کرم ابریشمها از پیله بیرون آمده بودند و بصورت پروانههای زیبایی این طرف و آن طرف می پریدند و پیام سر دستهها را به دیگران می رساندند.

از آن طرف موش کوری از زیر خاک بیرون آمد و در حالی که عینک سیاهش را جا بجا می کرد و عصایش را به زمین می کوبید با فریاد پرسید:

- چه خبر است؟! چرا اینطور به زمین لگد می زنید؟! خانه ام را خراب کرده اید. سفره بچههایم پر از گرد و خاک شده. این چه سروصدایی است؟ چرا نمی گذارید يك لقمه نان راحت بخوریم!؟

بنفشه از آن طرف باخنده فریاد زد:

- می خواهیم خورشید را نجات بدهیم.

موش کور با تعجب پرسید.

- خورشید دیگر چه جور جانوری است؟ من تا بحال اسمش را

نشنیده ام.

بنفشه گفت:

- آخر تو کوری، برایت تفاوتی ندارد که روشن باشد یا تاریک به تاریکی عادت کرده‌ای. بهتر است در فکر سفره بچه‌هایت باشی که مبادا روی غذاهای رنگینشان! خاک بنشیند. برو از صبح ناشب جان بکن و آنها را بزرگ کن و صد تا کور دیگر به باغ تحویل بده.

موش کور با عصبانیت گفت:

- خفه شو. لعنتی. بکار دیگران دخالت نکن، و گرنه با این عصا

گردنت را می‌شکنم.

بنفشه گفت:

- آقا موش کور! دیگر آن دوره گذشته که تعارف بار همدیگر

بکنیم و همه‌اش از سر و دم همدیگر تعریف کنیم و به دروغ به همدیگر چاکرم و قربانت شوم بگوئیم. حالا دیگر باید عیب یکدیگر را آنطور توی صورت هم بزنیم که از درد گریه کنیم.

موش کور ناگهان عصایش را به طرفی که صدا می‌آمد پرت کرد.

بنفشه که قدش کوتاه بود خم شد و سرش را زد دید و عصا از روی سرش گذشت و آن طرف افتاد.

در آن هیاهو، موش کور فریاد زد:

- آی مردم عصایم کجاست؟ خانه‌ام کجاست؟ وای نابود شدم.

الآن بچه‌هایم از گرسنگی می‌میرند. من زن دارم. بچه دارم به من کمک کنید.

ولی صدایش در همه‌ی دیگران خاموش شد.

به دستور آهو کوچولو هر گنجشکی یکدانه تیغ از ساقه گل سرخها

کند و به نوك گرفت. هر پرستویی يك دانه خار برداشت. شب‌ها روی

صورت بنفشه‌ها و لاله‌ها نشستند. گل‌های آفتابگردان با دانه‌های توی

صورتشان آماده شدند. خروس و رفقایش شیپور آماده‌باش زدند. باد هم

روی زمین نشست و همه بر پشت او سوار شدند.

اما از آن طرف بشنو که ابر سیاه خشمگین می‌غرید. شمشیرش را نشان می‌داد. هزار چشم و هزار گوشش را تیز کرده بود. هیکل گنده‌اش را به این طرف و آن طرف می‌کشید. ابرسیاه فریاد زد:

- همه‌تان را نابود می‌کنم. همه‌تان را به رگبار تگرگ می‌بندم.

سوراخ سوراختان می‌کنم. هر کس کوچکترین حرفی بزند یا کمترین حرکتی بکند نابود می‌شود. آهای! آهوی ناجنس! دندان‌هایت را خرد می‌کنم.

- اما آهو و دوستانش از آن بیدها نبودند که از این باده‌ها بلرزند.

بیدهای پیر و پوسیده را تماشا کردند که در حال لرزیدن بودند.

پیچک نازکی که به دور چنار بزرگی پیچیده بود سر در بیخ گوش

چنار گذاشت و گفت:

- تو چرا به کمک آهو و رفقایش نمی‌روی. فقط توانسته‌ای هیکل

گنده کنی. آخر تو هم کاری بکن.

چنار باناله گفت:

- آه، از من دیگر گذشته‌است. من دیگر پیر شده‌ام و زمین کیرم.

پیچک گفت: تو می‌خواهی فرار کنی و گرنه با تجربه‌هایت می

توانستی کمکی باشی. من می‌روم و به دور گردن ابرسیاه می‌پیچم تا خفه بشود.

پیچک از دور فریاد زد:

- مرا هم با خود ببرید. آهای آهوی کوچولو. منم با رفقایم

آمدیم.

جغد تو خرابه خوابیده بود و در خواب دنبال قافیه می‌گشت.

بلبل خواب می‌دید که يك دفتر شعر چاپ کرده است و داشت بر سر رننگ

پشت جلدش چانه می‌زد. موش کور دنبال عصایش می‌گشت و نفرین می

کرد. گرگ از درد به خود می‌پیچید و زخم‌هایش را می‌لیسید. روباه

منتظر بود که ببیند کدام طرف پیروز می شود تا خودش را به طرف برنده بچسباند. خروس شعرهای امیدبخش می سرود و به دوستانش نیرو می داد. شیپور حمله زده شد. باد به حرکت درآمد. قبل از همه شبنم های نازنین باتن نازکشان از روی صورت گل های بنفشه و لاله ها برخاستند و آهسته آهسته بدون آن که ابرسیاه متوجه شود روی شمشیرش نشستند. دریک لحظه شمشیر ابرسیاه زنگ زد و پوسید و فرو ریخت. ولی شبنم ها هم دیگر نبودند. آنها زندگی خودشان را فدا کردند تا به خورشید آزادی و به باغ روشنایی بدهند هر چند که بچه شبنم ها فردا سر از سبزه ها در می آوردند.

در صف جلو کاسه پشت ها سنگری بزرگ از کاسه پشتشان درست کرده بودند که رگبار تگرگ ابرسیاه بر آن بی اثر بود.

نوبت حمله گنجشکها رسید و همراه پرستوها تیغها و خارهای خود را به جان ابرسیاه انداختند. پیچکها دست و پای ابرسیاه را به هم بسته بودند و دور گردنش پیچیده بودند.

آهو به هر طرف سر می کشید و فرمان می داد. گل های آفتابگردان، دانه های خود را با سرعت به سوی چشم های ابرسیاه پرتاب می کردند.

ابرسیاه هر چه چنگ انداخت و غرید و دندان نشان داد، فایده ای نداشت. بدنش پاره پاره می شد و به زمین می ریخت. ابرسیاه به التماس افتاده بود، ولی فایده ای نداشت. خورشید با گیسوی طلایش از پشت بدن پوشیده ابرسیاه پیدا شد و درخشید و خندید.

همه فریاد شادی کشیدند. بنفشه کوتاه قد زخمی شده بود و آهو داشت صورت گرد و قشنگ او را می لیسید و می بوسید.

لاله ها و گل های آفتابگردان و کاسه پشت ها، همه و همه، دوستان شبید خود را جمع می کردند و بیاد آنها از چوب سرو باغ، بناهای یادبود می ساختند، تا همیشه یادشان زنده باشد.

فردای آن روز، خروس سرخ سحر آوازش را سرداد:

خورشید سرخ آزاد

با چهره ای درخشان

گیسوی طلایی زندگی بخشش را

به ما می بخشد

و ما به او آزادی را باخون خود ارزانی داشتیم.

ای خورشید فروزان، تا ابد بدرخش

و تا ابد پیروز باش

و بگذار تا بچه های کوچک ما در دامن آزدانه بازی کنند.

پایان

تابستان ۱۳۴۸



۱۵ ریال

انتشارات شبگیر: خیابان انقلاب، خیابان فرودین